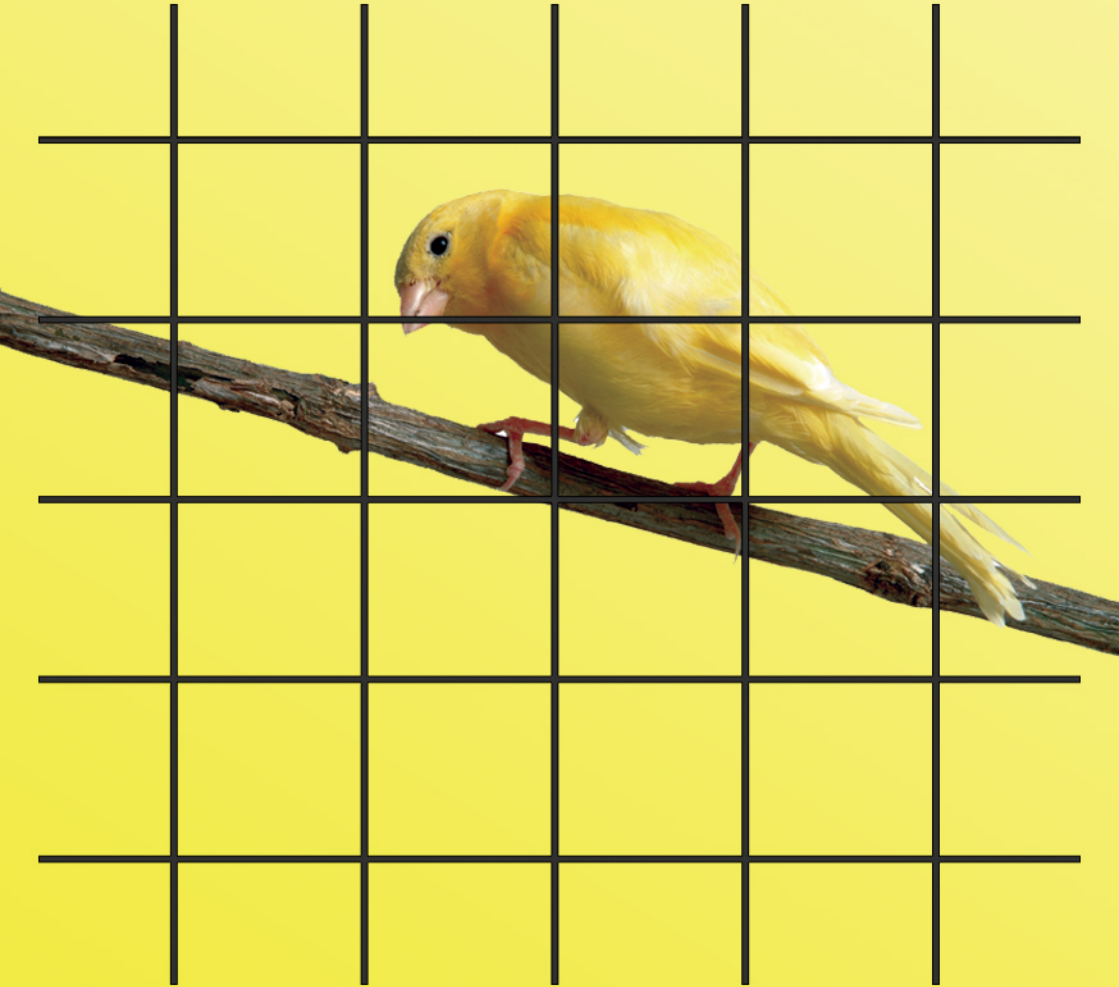


اسارت عشق



نویسنده:

محمد ابوالقاسمی

اسارت عشق

نویسنده

محمد ابوالقاسمی

آپارتمان سرهنگ در طبقه سوم شماره ۱۴ خیابان جانباز واقع شده است. خیابانی مشجر به درختان نارنج و بید لرزان که سکنه آرام و کم جنب و جوشی دارد. سرهنگ در این محله ساکت و خلوت، در آرامش کامل دوران بازنشستگی خود را میگذراند.

همسر سرهنگ سال‌ها پیش فوت کرده و تنها دخترش نیز در خارج از کشور زندگی میکند. دخترش پس از اتمام دوران دانشگاه تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود و سرهنگ نیز از خودگذشتگی نشان داد و اجازه داد که او را ترک کند. حالا یکی از سرگرمی‌های زندگی یکنواخت سرهنگ، تماس‌هایش با دخترش است که به طور مرتب هر هفته در روزهای یکشنبه و چهارشنبه راس ساعت ۷ بعد از ظهر برقرار میشود.

برنامه روزانه سرهنگ در روزهای عادی، کاملاً منظم و طبق زمانبندی قبلی است. این برنامه هر روز از ساعت پنج صبح شروع میشود. به طوریکه در این ساعت سرهنگ از خواب بیدار میشود و به پارکی در همان نزدیکی میرود. ورزش میکند. سپس کمی قدم میزند و راس ساعت شش صبح به نانوائی میرود و نان تازه میخرد (برنامه سرهنگ چنان منظم است که نانوائی محله ساعت

خود را با زمان حضور سرهنگ در ناوایی تنظیم میکند). پس از خرید نان و صرف صبحانه، غذای قناری مورد علاقه‌اش را آماده میکند و قفس او را نظافت میکند. معذرت می‌خواهم! یادم رفت در مورد قناری محبوب سرهنگ صحبت کنم.

سرهنگ نام این قناری زرد رنگ و بسیار زیبا را ستاره گذاشته است. ستاره خانم در دوران بلوغ خود به سر میبرد و صدایی دلنشین دارد. رنگ زرد پرهایش بسیار جذاب است که باعث میشود در زیر نور مانند خورشید بدرخشد. منقار ستاره به رنگ سفید است که به زردی میزند و در کل طیفی از رنگ‌های سفید و زرد سرتاسر بدن او را پوشانده است که باعث شده ستاره خانم بسیار جذاب شود. از آنجا که ستاره به محیط زندگی‌اش خیلی حساس است سرهنگ برای او سنگ تمام گذاشته و برایش یک قفس زیبا تهیه کرده است.

قفس ستاره در آشپزخانه و در کنار پنجره قرار دارد و با ریسمانی طلایی رنگ به سقف وصل شده است. قفس بزرگی است که همه امکانات رفاهی برای یک قناری در آن وجود دارد و از داخل آن منظره‌ای زیبا از آسمان و کوه‌های اطراف شهر نمایان میشود. در

گوشه قفس یک آبشخور زیبا تعبیه شده که سرهنگ همیشه در آن آب معدنی میریزد. (سرهنگ به آب لوله کشی شهر بدبین است!) و یک کاسه چوبی نیز برای ریختن غذای مورد علاقه ستاره خانم در قسمت میانی قفس قرار داده است. نرده‌های قفس برای هماهنگ شدن با رنگ پرهای ستاره، به رنگ زرد و سفید به صورت یک در میان رنگ آمیزی شده‌اند و منظره‌ای زیبا به قفس داده‌اند (سرهنگ هر بار به آن نگاه میکند از این هنرآفرینی به خود میبالد!) در گوشه‌ی دیگر قفس یک بوته گل سرخ به همراه چند شاخه علف و گیاهان زینتی که همه از جنس پلیمر هستند قرار داده شده تا خدای ناکرده دل ستاره خانم نگیرد! چند میله نیز به صورت افقی در میان نرده‌های قفس در ارتفاعات متفاوت جاسازی شده تا ستاره روی آن‌ها بنشیند و آواز بخواند. در زیر قفس یک ظرف سفالی تعبیه شده تا فضولات در آن جمع شود. در کل قفس راحتی است.

ستاره نمیداند که چگونه به این قفس آمده و دانستن آن هم هیچوقت برایش مهم نبوده است. البته ستاره حق دارد که به گذشته فکر نکند چون اگر هم فکر کند چیزی به خاطر نمی‌آورد.

از وقتی یادش می‌آید همیشه در این قفس بوده و در طی این مدت بین او و سرهنگ انس و الفتی عجیب به وجود آمده است.

ساعت هفت و نیم صبح زمان است که سرهنگ برای صبح بخیر گفتن و نظافت قفس به سراغ ستاره میرود. و ستاره نیز بنا به عادت یا غریزه، ساعت بیولوژیکی خود را طوری تنظیم کرده که در همین زمان، از خواب شبانه بیدار شود، با دیدن سرهنگ شروع به جست و خیز میکند و آواز میخواند.

با مشاهده ستاره، لبخندی بر لب سرهنگ پیر مینشیند (سرهنگ بسیار کم لبخند میزند چرا که معتقد است اگر لبخند بزند همسایه‌ها پررو میشوند!) پس از آن ستاره خانم مشغول صرف صبحانه‌اش شده و سرهنگ نیز همانند عاشقی که به معشوقش خیره میشود به او نگاه میکند. ستاره از این نگاه طولانی سرهنگ خوشش نمیاید. به نظرش خیره شدن به غذا خوردن دیگری، نشانه بی ادبی است. اما نمیتواند سرهنگ را مجبور کند از اینکار دست بکشد (ستاره که جای خود دارد، در ارتش نیز کسی نمیتوانست سرهنگ را مجبور به انجام کاری کند!) اوایل

این بی ادبی آزارش میداد. اما به مرور عادت کرد و تصمیم گرفت
موقع صرف صبحانه به سرهنگ پشت کند!

تمام این تشریفات راس ساعت هشت و نیم تمام میشود. در این
زمان سرهنگ به بیرون از خانه رفته، یک روزنامه خریده و به اتاق
مطالعه میرود تا در آرامش و خلوت روزنامه‌اش را بخواند. اما اجازه
دهید سرهنگ را با روزنامه‌اش تنها بگذاریم و برگردیم به سراغ
ستاره خانم.

زندگی یکنواخت و کسل کننده ستاره بعد از صبحانه تازه شروع
میشود. هر روز ستاره با این امید که امروز با روزهای قبل فرق
دارد از خواب بیدار میشود. اما پس از آنکه سرهنگ آشپزخانه را
ترک میکند متوجه میشود که امروز نیز روزیست مانند روزهای
قبل و تنها تفاوتی که دارد اینست که مثلا امروز هوا آفتابیست و
دیروز هوا بارانی بود.

ستاره از پنجره نگاهی به بیرون میاندازد. آسمان آرام و خالی از
هر جنبه‌ایست. ستاره نگاهی به نرده‌های قفس میاندازد و شروع
به شمردن آنها میکند. پنجاه و دو نرده زرد و سفید. تک تک

آن‌ها را می‌شناسد و حتی چشم بسته نیز می‌تواند تشخیص دهد که جای هر نرده دقیقا در کجاست. ستاره قفسش را خیلی دوست دارد. تنها چیزیست که آن را واقعا متعلق به خود میداند. در این دنیا قناری‌ها صاحب چیزی نیستند. همه چیز متعلق به آدم‌هاست و آن‌ها هر چه را بخواهند به دیگران می‌بخشند. ستاره این موضوع را میداند. اما برایش اهمیت ندارد.

ستاره از میله بالایی به روی میله پایینی می‌پرد. ولی بعد پشیمان میشود و دوباره به میله بالایی برمیگردد (به نظرش آنجا جای بهتری برای تفکر است!) بعد به فکر فرو میرود و خاطرات سه روز پیش را مرور میکند.

سه روز قبل، موعد ویزیت ستاره خانم بود. سرهنگ هر ماه دو بار در روزهای دهم و بیست و پنجم، ستاره را نزد دامپزشک میبرد تا او را معاینه کند (البته سرهنگ، پزشکان را شاید میداند و به همین خاطر سال‌هاست به هیچ پزشکی مراجعه نکرده!) این معاینات پزشکی تنها سرگرمی لذتبخش ستاره است. چراکه در مطب دامپزشکی، قناری‌های دیگر را میبیند و از دیدن هم‌نوعان خویش لذت میبرد. با آن‌ها آواز میخواند و با هم مطب دامپزشک

بیچاره را روی سرشان میگذارند طوری که در نهایت صدای اعتراض دامپزشک بلند میشود. ستاره حتی با یکی از آن قناری‌ها دوست شده است. یک قناری صورتی رنگ که اسمش ویولت است و قفسش در مطب دامپزشک در کنار درب خروجی قرار دارد. ستاره هر بار به مطب میرود اول به قفس ویولت نگاه میکند و وقتی او را به همان شکل در همانجا میبیند شاد میشود. سپس هر دو با هم شروع به خواندن آواز میکنند و در اینکار با هم رقابت میکنند. رفتار قناری‌ها باعث شده که سرهنگ و دامپزشک با هم صمیمی شوند و هر بار سرهنگ مدت بیشتری را نزد دامپزشک میگذارند.

اما بدبختانه این دفعه که به مطب دامپزشک رفتند خبری از ویولت نبود. ستاره از لابلای حرفها و اشارات سرهنگ و دامپزشک متوجه شد که یک گربه بدذات، ویولت عزیزش را خورده است و این موضوع از آن زمان تاکنون فکر ستاره را مشغول کرده است.

در ابتدا ستاره با شنیدن این خبر عزا گرفت. دیگر آواز نمیخواند. اعتصاب غذا کرد و حتی تصمیم گرفت که آب نیز نخورد. اما بعد

متوجه شد که اگر آب نخورد از بین می‌رود! بنابراین اعتصاب خود را به اعتصاب غذای خشک تبدیل کرد! سرهنگ با مشاهده تغییر رفتار ستاره خیلی نگران شد. هر روز ستاره را نزد دامپزشک می‌برد اما دامپزشک به او اطمینان خاطر داد که ستاره خانم مشکلی ندارد و احتمالاً فقط غذایش را دوست ندارد و سرهنگ باید غذای دیگری برای او تهیه کند. اما مشکل ستاره غذا نبود بلکه سوالات زیادی بود که در ذهن کوچکش انباشته شده بودند.

ستاره دایم از خودش سوال می‌کرد: چرا ویولت یک گربه را در قفسش راه داد؟ چرا با سر و صدا کمک نخواسته بود؟ چرا گربه ویولت را خورد؟ چرا گربه‌ها، قناری می‌خورند؟ چرا دنیا اینقدر بیرحم است؟ اما هرچه فکر می‌کرد پاسخی برای سوال‌هایش پیدا نمی‌کرد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

اوایل ستاره خیلی بابت از دست دادن نزدیکترین دوستش غصه‌دار بود. برایش سخت بود که این فاجعه را هضم کند. اما بعد تصمیم گرفت که عزاداری را کنار بگذارد. به قول سرهنگ نباید بیش از این انرژی منفی تولید کند. بنابراین دست از اعتصاب غذا

برداشت (البته گرسنگی هم به او فشار آورده بود) و سرهنگ پیر
را خوشحال کرد.

ستاره نفس عمیقی میکشد. سعی میکند خاطره ویولت را از
ذهنش پاک کند. امروز کمی حالش بهتر است. نباید باز آن را
خراب کند. ستاره دوباره به آسمان نگاه میکند. هوا صاف است و
ابره‌های زیبای آبی رنگ در آسمان خودنمایی میکنند. ابرها در
کنار هم شکل قلبی را ایجاد کرده‌اند. خطی سفیدرنگ که متعلق
به سوخت خروجی یک هواپیمای جت است مانند تیر عشقی بر
قلب ابری مینشیند. ستاره به آن خیره میشود. در دوردست‌ها
پرنده‌ای اوج میگیرد. ستاره از خود میپرسد: آیا امروز می‌آید؟

ستاره اعتراف میکند که در زندگی چیزی کم و کسر ندارد. هر نوع امکانات رفاهی که نیاز دارد را سرهنگ فراهم میکند. در آشپزخانه خانه سرهنگ، امنیت کامل دارد و دست هیچ گربه‌ای به او نمیرسد (گربه‌های محل، از ترس کش‌کشی خطرناک سرهنگ حتی به دیوار خانه او نزدیک نمیشوند!). سرهنگ هر هفته دوبار او را برای گردش به بیرون خانه میبرد و ستاره را مانند دختر خودش دوست دارد. اما با وجود همه این‌ها، ستاره احساس میکند یک چیزی در زندگی کم دارد.

ستاره بارها و بارها به این موضوع فکر کرده اما متاسفانه به نتیجه‌ای نرسیده است. میداند که یک چیزی وجود دارد که تکمیل‌کننده خوشبختی اوست. اما دقیقاً نمیداند آن چیست چون هنوز تجربه‌اش نکرده است. فقط از یک موضوع اطمینان دارد. تا زمانیکه این چیز در زندگی نباشد او به خوشبختی واقعی نمیرسد. ستاره اسم این چیز را عشق گذاشته است و در آرزوی رسیدن به آن صبح را به شب می‌رساند و شب را صبح میکند.

ستاره تمام روز به عشق فکر میکند. میداند که اگر عشق در زندگیش باشد به آرامش واقعی میرسد. عشق، هدف زندگی و تنها دلیل زنده بودن اوست و برایش مقدس است.

در طول روز بیشتر وقت خود را صرف ساختن شعر و ترانه برای عشق میکند و سپس با صدای زیبای خود آن‌ها را میسراید. (ستاره در انتخاب کلمات برای شعرش و آهنگی که با آن شعر میخواند خیلی حساس است. به نظرش هرگونه بی‌ملاحظگی در این مورد توهین به عشق محسوب میشود و گناه‌یست نابخشودنی!) کار طاقت فرسای شعر سرودن و آواز خواندن، سرگرمی محبوب ستاره است. اینکار آنقدر برایش لذتبخش است که برخی مواقع حین آواز خواندن، بی‌اختیار اشک شوق از چشمانش جاری میشود (سرهنگ اول بار که این اشک‌ها را دید فکر کرد ستاره آب مروارید گرفته است!)

البته ستاره خانم در رویاها زندگی نمیکند. او میداند که چگونه به عشق دست پیدا کند. او به سرهنگ امیدی ندارد. با وجود آنکه سرهنگ به او بسیار محبت میکند و مهربان است اما کسی نیست که برایش عشق را به ارمغان می‌آورد. اینکار از سرهنگ پیر ساخته

نیست (البته خدای ناکرده نه به این خاطر که پیر است بلکه به نظرش سرهنگ بویی از عشق و احساسات نبرده است!) و ستاره چشم امیدش به کس دیگریست.

کسی که عشق را برایش به ارمغان میآورد یک موجود استثناییست. حمل عشق نیاز به باربری توانا دارد (ستاره خیلی سعی کرد از کلمه دیگری به جای "باربر" استفاده کند اما گنجینه لغاتش به او اجازه نداد که کلمه دیگری را پیدا کند. ستاره از این بابت خیلی متاسف شد. اما با خود عهد بست که در اولین فرصت یک فرهنگ لغت تهیه کند و کلمه مناسبی پیدا کند!) بله! او یک قناری زیبا و شجاع است که لیاقت عشق را دارد. او کسی است که ماموریت دارد عشق را به دست ستاره برساند. فقط او شایسته این کار بزرگ است. این باربر رویایی، نباید دچار وسوسه شود و بار گرانقدرش را در اختیار هر کس و ناکسی قرار دهد بلکه او و بارش فقط و فقط باید متعلق به ستاره باشند و بس. و البته ستاره نیز با کمال میل خودش را در اختیار او میگذارد و حتی حاضر است جانش را نیز فدا کند.

آه چه فرخنده روزیست آن روز که او به وصال عشقش برسد. چه فرخنده ساعتیست آن ساعت که باربرش را به آغوش بکشد و او را غرق در هزاران بوسه کند. چه بوسه‌های مقدسی است آن بوسه‌ها. و چه لحظه‌های مقدسی است آن لحظه‌ها.

وقتی ستاره در این افکار غوطه‌ور میشود تمام امور دیگر زندگی برایش پوچ و بی‌معنا میشوند. گاهی اوقات چنان در رویاهای شیرینش غرق میشود که حتی متوجه حضور سرهنگ نمیشود (در این مواقع سرهنگ فکر میکند ستاره خودش را لوس کرده است و به همین خاطر تلافی میکند و به ستاره محل نمیگذارد. در هر حال او یک نظامی است!) و وقتی رشته افکارش به دست سرهنگ بریده میشود زود عصبانی شده و از سرهنگ و تمام آدم‌ها بدش می‌آید. به نظرش آدم‌ها خیلی احمق هستند که وقتشان را با کارهایی مانند خریدن نان از نانوايي و روزنامه خواندن تلف میکنند در حالیکه زیباترین و باارزشتین معنای زندگی همان عشق است که او در تب و تاب رسیدن به آن میسوزد. البته عصبانیت ستاره از سرهنگ موقتی است و صبح روز بعد همه چیز را فراموش میکند.

ستاره بارها سعی کرد که تصویری از این باربر قهرمان را در خیال خود تجسم کند. به نظرش تصویر او بسیار زیبا و با وقار است به طوری که در ذهن نمیگنجد. وقتی در آسمان پرواز میکند بال‌های زیبایش در زیر نور خورشید میدرخشند. بال‌هایش مانند بال‌های عقاب باشکوه و پرتوان است تا ستاره بتواند در سایه آن‌ها به آرامش واقعی برسد. منقار زیبا و خوش ریختش هم‌تا ندارد! در چشمان سیاهش غرور و اعتماد به نفس موج میزند و نگاهش عاشقانه و هوس‌انگیز است. او برای دشمنان، قوی و شجاع و برای ستاره مانند بره‌ای، رام و مطیع است. او باید بتواند از ستاره در مقابل بدخواهانش که در طبیعت کم نیستند مراقبت کند. (و بزرگترین آن‌ها گربه چشم‌چران همسایه است که به ستاره خانم نظر خاصی دارد!) او باید برده و مطیع عشق باشد و هیچوقت از باربری آن خسته نشود. آخر عشق که امری زودگذر و موقتی نیست بلکه احساسی جاودان است که تا لحظه مرگ باید پایدار و قوی بماند و حتی هر روز قویتر شود.

ستاره در مورد رنگ پرهای این عاشق خیلی فکر کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که برایش مهم نیست که پرها چه رنگی

باشند. حتی از خودش بدش آمد که چرا به این موضوع بدون اهمیت فکر کرده است. به نظرش عشق امریست که به احساسات مربوط میشود و نباید آن را با مادیات درآمیخت. چراکه در این صورت عشق تبدیل به امری مادی میشود و ارزش خود را از دست میدهد. پرها به هر رنگی که باشند برای ستاره فرقی نمیکند (البته به نظرش اگر آبی باشند بهتر است!).

بعد از این افکار لذت بخش ستاره تصمیم میگیرد شعری زیبا را که چند وقتیست برای آن تصنیفی ساخته با صدای دلنشینش بخواند. سعی میکند افکار پریشانش را سر و سامان دهد و تمرکز گیرد. لحظه ای مکث میکند و سپس صدایش را صاف کرده و شروع به خواندن میکند:

آه ای عشق

بارها از خود پرسیدم

چرا با من بیگانه هستی؟

و هر بار پاسخ شنیدم

آیا به راستی

تو یک دیوانه هستی؟!

عشق محتاج جنون است

مانند یک بت

دنبال قربانی و خون است

اگر عشق از تو دور است

بدان که هنوز شایسته نیستی

عشق به سویت پرواز خواهد کرد

آنگاه که بداند

لایقش هستی

شعر که به اینجا رسید اشک در چشمان ستاره حلقه بست.
زیباییش در زیر نور صبحگاهی دوچندان شده بود. چهره معصوم
و جذابش را به سمت پنجره برگرداند تا آسمان زیبا را ببیند. اما

ناگهان چشمانش از تعجب گشاد شد. در پشت پنجره یک باربر
آبی رنگ به او خیره شده بود!

پس از سرودن شعر، چشم ستاره به یک قناری آبی رنگ افتاد که در پشت پنجره آشپزخانه به او نگاه میکرد. ستاره نمیدانست که این غریبه کیست و از کجا آمده و چه مدت است که مشغول دیدن زدن است. اما در دلش نسبت به این قناری آبی حسی عجیب به وجود آمد. احساس کرد که مدت‌هاست منتظر آمدن این غریبه بوده و اطمینان داشت که بدون او نمیتواند زندگی کند. نمیدانست که تاکنون کجا بوده و چه میکرده و در تعجب بود که تا پیش از این بدون وجود او چگونه زندگی میکرده است.

به ناگاه ضربان قلب ستاره خانم شدید شد و احساس کرد که پاهایش از روی میله قفس بلند شده و در هوا سیر میکند. نمیتوانست چشمانش را از قناری آبی رنگ برگرداند. دلش میخواست تا پایان عمر همانجا بنشیند و به او نگاه کند. چراکه لذتی والاتر برایش متصور نبود. همانجا ایستاد و بدون توجه به زمان و مکان، به باربرش خیره شد.

اما اجازه دهید ستاره خانم را در رویای خویش رها کنیم تا با این قناری ناشناس که اینچنین زندگی آرام و بی دغدغه ستاره را درهم ریخت بیشتر آشنا شویم.

قناری آبی یک قناری سرگردان و آزاد است که خانه و کاشانه‌ای ندارد و به نقاط مختلف سفر میکند. هر جا که خوشش می‌آید اقامت میکند و هر وقت که محل زندگی‌اش دلش را بزند آنجا را ترک میکند. او آزادی را خیلی دوست دارد و هدفش در زندگی، آزاد بودن و آزاد ماندن است.

قناری آبی خیلی اجتماعی است و هر جا میرود سریع دوستانی برای خود پیدا میکند و به همین خاطر دوستان صمیمی زیادی دارد. قناری آبی از مصاحبت و پرواز با دوستانش بسیار لذت می‌برد و احساس میکند در زندگی چیزی کم و کسر ندارد.

زندگی قناری آبی از آن نوع زندگی‌هاست که همگان، حسرتش را می‌خورند، فیلمسازها زندگی قهرمانان فیلم‌های خود را شبیه آن می‌سازند و نویسندگان، شخصیت‌های خیالی کتاب‌های خود را از آن الگوبرداری میکنند.

دوستان قناری آبی همیشه این موضوع را به او تذکر میدادند و خوشبختیش را گوشزد میکردند و به او هشدار میدادند که مبادا در دام بیفتد و این زندگی خوب و خوش و رویایی را از دست

بدهد. قناری آبی نیز به حرف های آنان گوش میکرد و با سفر به نقاط گوناگون به تجربیات خود میافزود و به خودش و شیوه زندگی اش افتخار میکرد. اما با این وجود قناری آبی نیز حس میکرد در زندگی چیزی کم دارد. گرچه نمیدانست آن چیست.

هر بار که این احساسش را با دوستانش در میان میگذاشت و از آنان کمک میخواست تا او را راهنمایی کنند با جواب های تکراری مواجه میشد. جواب هایی از قبیل: خوشی زده زیر دلت! ... مستی بابا! ... دیگه از زندگیت چی میخوای ... من آرزو داشتم یک روز، فقط یک روز، مثل تو زندگی کنم ... ناشکری نکن ... از این فکر بیا بیرون و ...

قناری آبی با این حرف ها قانع نمیشد. از احساسش اطمینان داشت و میدانست که مشکلی دارد. ولی از آنجا که کسی نبود که شرایطش مشابه او باشد در نتیجه نمیتوانست برای حل مشکل از کسی کمک بگیرد.

مدت ها گذشت و قناری آبی نتوانست مشکلش را حل کند. آرزو داشت همدمی را پیدا میکرد که در اینجور مواقع مشکلاتش را با

او در میان بگذارد و کمک بگیرد. کسی که یارش باشد و موقعی که غم و غصه به سراغش می‌آید در جوارش باشد. اطمینان داشت که اگر همدمی راستین و یاری مهربان در کنارش داشته باشد دیگر در زندگیش کمبودی احساس نخواهد کرد. دست در دست او خواهد گذاشت و با هم و در کنار هم تا دوردست‌ها پرواز خواهند کرد. به سرزمین‌هایی خواهند رفت که پای هیچ موجودی بدانجا نرسیده و آنچنان زندگی خواهند کرد که همگان در آرزوی آن باشند.

قناری آبی پس از مدت‌ها تفکر و حساب و کتاب، تصمیم گرفت که موقتا از سرگردانی بیرون آید و به دنبال یک همدم بگردد. بنابراین در همان نزدیکی خانه سرهنگ، یک آشیانه بنا کرد و به جستجو پرداخت.

از قضا آن روز به طور تصادفی پس از یک پرواز طولانی برای رفع خستگی به ایوان پنجره آشپزخانه خانه سرهنگ نزدیک شد و تصمیم گرفت روی آن بنشیند. اما با شنیدن آوازی زیبا خستگی‌اش را فراموش کرد و پس از کنکاش متوجه شد که منبع

صدا از پشت پنجره است و این چنین بود که چشمش به ستاره خانم افتاد.

قناری آبی مجذوب آواز دلنشین و حسن و زیبایی وصف نشدنی ستاره خانم شد. پس از تمام شدن آواز، قناری آبی و ستاره خانم چشم در چشم به یکدیگر خیره شدند. آن‌ها ساعت‌ها در همین وضعیت باقی ماندند و حتی یادشان رفته بود که پلک بزنند! و شاید اگر حمله گربه همسایه نبود (که فکر میکرد قناری آبی پرواز کردن بلد نیست و شکار آسانی است!) تا آخر عمر به همین وضعیت باقی میماندند.

اما حمله ناگهانی گربه که با جیغ ستاره خانم توأم شد باعث شد که قناری آبی به خود بیاید و فرار کند.

ستاره خانم، غمگین و ناراحت و خشمگین از دست گربه بد ذات، دور شدن قناری آبی را تماشا کرد و آنقدر به این کار ادامه داد تا دیگر رد او را در پهنه آسمان گم کرد. لبخندی زد و غرق در افکار شیرینش شد. شوری عجیب در خود حس میکرد. احساس

میکرد درونش آتش گرفته و او در شعله های آن آتش خواهد سوخت. گرمایی حیات بخش که با تمام وجود خواهانش بود.

اما ناگهان فکری وحشتناک به ذهنش آمد. نکند این ماجرا یک رویا باشد؟ چشمانش را بست. دوباره باز کرد. نه! او بیدار است. به دور و برش نگاه کرد. همه چیز سر جای خودشان بودند. به جز باربرش. او رفته بود و معلوم نبود آیا برمیگردد یا نه.

اولین دیدار با قناری آبی، تاثیر زیادی بر ستاره گذاشت. غذا نمیخورد. میلی به آواز خواندن نداشت و دچار بی خوابی شده بود. سرهنگ به ناچار ستاره خانم را نزد دوست دامپزشکش برد و او نیز هرچه معاینه کرد نتوانست بیماری ستاره را تشخیص دهد. در حینی که سرهنگ و دامپزشک با یکدیگر مشورت میکردند که ببینند مشکل از کجاست، ستاره با حالتی تحقیرآمیز به آن دو نگاه میکرد و با خود میگفت: واقعا چقدر این انسان ها نادانند! به هیچ وجه عظمت یک عشق حقیقی را درک نمیکنند و از دیدن آن عاجزند.

در واقع حق با ستاره بود چراکه سرهنگ و دامپزشک احتمال هرنوع بیماری، از آنفولانزای مرغی گرفته تا تب عفونی را در نظر گرفتند، به جز بیماری عشق و در نتیجه از حل مشکل ستاره عاجز ماندند!

اما مشکل بزرگ ستاره چیز دیگری بود. ستاره در مورد بازگشت قناری آبی نگرانی نداشت. میدانست که او دوباره برمیگردد. به نیروی عشق ایمان کامل داشت و اطمینان داشت که آن نیرو چنان قدرتمند است که قناری محبوبش را به نزدش برمیگرداند.

اما نگرانی ستاره از بابت هدیه ای بود که میخواست به عشقش بدهد. ستاره هرچه فکر میکرد چیزی به ذهنش نمیرسید. او در این دنیا به جز یک قفس (که حاضر بود با کمال میل آن را با محبوبش تقسیم کند!) چیز دیگری نداشت. تصمیم داشت هر طور شده با یک هدیه، عشقش را به باربر توانایش ثابت کند.

به دور و برش نگاهی کرد و غرق در افکارش شد. آیا باید مشکلش را با سرهنگ در میان میگذاشت؟ شاید او میتواند کمک کند. اما خیر. سرهنگ کجا و عشق کجا! دور او را باید خط کشید. از او بخاری بلند نمیشود! پس چه باید کرد؟ چه باید کرد؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. او در چه مورد استعداد داشت؟ هنرش در چه بود؟ شعر سرودن و آواز خواندن. پاسخ همین است. باید شعری زیبا بسراید که از آن زیباتر در عمرش نسروده باشد. و آن را با صدایی دلنشین برای قناری آبی بخواند. و این هدیه ایست در خور عشق پاک و آتشینش.

با این فکر بکر، ستاره شادمان شد. تصمیم گرفت اول غذایش را بخورد تا فکرش باز شود (سرهنگ و دامپزشک از این تغییر رفتار

ناگهانی ستاره حیرت زده شدند!) و سپس تمام اوقات روز و حتی شب را به سرودن شعرش اختصاص دهد.

پس از سه روز و دو شب تلاش بی وقفه، کار طاقت فرسای سرودن شعر به پایان رسید. در این مدت ستاره از صمیم قلب دعا میکرد که قناری آبی به این زودی بازنگردد تا او بتواند شعرش را به پایان برساند و از قضا دعایش مستجاب شد و روز چهارم سر و کله قناری آبی پیدا شد.

روز چهارم با درخشش حیات بخش خورشید آغاز شد که نوید عشقی نو را میداد. قناری آبی ابتدا چرخی در اطراف آپارتمان سرهنگ زد و وقتی دید خبری از گربه بدذات نیست روی ایوان پنجره آشپزخانه نشست. اما چون دید سرهنگ در آشپزخانه است خود را در پشت پنجره پنهان کرد و منتظر فرصت مناسب شد تا حرف دلش را به ستاره خانم بگوید.

از آن روزی که قناری آبی ستاره خانم را دیده بود یک دل نه بلکه صد دل عاشق او شده بود. اما از آنجا که جرات نمیکرد عشقش را ابراز کند تصمیم گرفت که از آن منطقه برود و دیگر پشت سرش

را نگاه نکند. چندبار خواست این تصمیمش را عملی کند اما نتوانست از ستاره خانم دل بکند. در نهایت به این نتیجه رسید که صحیح نیست بدون آنکه امتحانی کرده باشد از آنجا برود. تصمیم گرفت حداقل یکبار که شده عشق خود را با ستاره خانم در میان بگذارد و اگر پاسخش منفی بود برای همیشه از آنجا برود.

باری اجازه دهید به داستان برگردیم. همانطور که گفتیم قناری آبی پشت ایوان پنجره آشپزخانه پنهان شد تا فرصت مناسبی پیدا کند. قناری آبی مخفیانه نگاهی به داخل آشپزخانه انداخت. ستاره خانم در قفسش مشغول خوردن صبحانه اش بود و سرهنگ نیز تماشا میکرد. اما مشکلی وجود داشت. اگر قناری آبی میتوانست ستاره خانم را راضی کند که با وی همراه شود چگونه باید ستاره را از قفس بیرون بیاورد؟ قناری آبی نگاهی به در قفس انداخت. از اینگونه قفس ها در طول سفرهایش زیاد دیده بود. قناری های بسیاری را دیده بود که در قفس هایشان با حسرت، پرواز او را نظاره گر میشدند.

از آنجا که قناری آبی خود قناری آزادی بود دوست داشت که همه قناری ها را آزاد ببیند. به نظرش تا وقتی یک قناری آزاد نباشد و

آزادانه در آسمان پرواز نکند هرگز طعم خوشبختی واقعی را نخواهد چشید. و او با اندوه فراوان، برای هم قطاران در قفسش غصه میخورد. گرچه خود نیز میدانست که نمیتواند برایشان کاری بکند.

اما ستاره خانم استثنا بود. در صورت لزوم حاضر بود روزها بلکه ماه ها آنجا بماند تا راهی برای بیرون کشیدن ستاره از قفس پیدا کند. البته به شرطی که به عشقش پاسخ مثبت دهد.

پس از آنکه سرهنگ آشپزخانه را ترک کرد، قناری آبی موقعیت را مناسب دید و از پشت ایوان پنجره با احتیاط بیرون آمد. ستاره خانم تا چشمش به قناری آبی افتاد شروع به جست و خیز کردن کرد و برق شادی از چشمانش زبانه کشید. قناری آبی که این حرکات را مشاهده کرد اعتماد به نفس بیشتری یافت و جلوتر آمد و به ستاره خانم خیره شد که در آن لحظه خود را آماده میکرد تا آوازش را بخواند. ستاره این چنین شروع به خواندن کرد:

بیا تا دست یکدیگر بگیریم

کنار هم صمیمانه بشینیم

بخوانیم قصه های عاشقانه

بریزیم طرحی از نو شادمانه

کآن دوران غم آخر سر آمد

بده مزده که یارم از در آمد

بگو ای یار که این خواب و خیال نیست

بگو عشق برده حسن و جمال نیست

نگهبانیم در پستوی خود راز

شویم خوشبخت و آزاد و سرافراز

قناری آبی که از شنیدن آواز زیبای ستاره به وجد آمده بود باز هم جلوتر آمد و با کمال ادب و احترام به ستاره خانم سلام کرد. ستاره خانم هم در کمال حجب و حیا پاسخ داد. قناری آبی از شعر و آواز زیبای ستاره به تعریف و تمجید پرداخت و از زیبایی و جذابیت او سخن گفت و ستاره خانم را بسیار شاد و خوشحال کرد. نتیجه آن شد که پس از قریب به دو ساعت دل و قلوه

گرفتن از یکدیگر، آندو از عشق هم مطمئن شدند و تصمیم گرفتند که در اولین فرصت ممکن با یکدیگر به سرزمینی دوردست که قناری آبی وصف آن را کرده بود بروند و در کنار هم تا آخر عمر با شادی زندگی کنند.

قناری آبی در این باره میگفت که ستاره نباید عمر خود را در قفس تلف کند و باید در پهنه آسمان ها پرواز کند و از این سو به آن سو برود و آزاد و رها باشد. ستاره خانم که محو این سخنان دلچسب و شیرین شده بود گفت که میترسد در بیرون از قفس امنیت نداشته باشد و مخصوصا از گربه همسایه هراس دارد. اما قناری آبی قول داد که همیشه در کنار ستاره خانم بماند و لحظه ای او را ترک نکند و هر جا برود او را با خود ببرد.

پس از آنکه آندو هماهنگی های لازم را انجام دادند قرار گذاشتند که ستاره خانم لوازم و بار سفر را جمع کند و قناری آبی فردا صبح بیاید و با کمک یک تکه چوب، درب قفس را باز کند و ستاره را آزاد کند و آن دو به سرزمین رویایی خود سفر کنند. همچنین تصمیم بر این شد که سرهنگ را از ماجرا باخبر نکنند چرا که احتمال میدادند وی مانع کارشان شود.

ستاره خوشحال و سرمست از اینکه قرار است فردا برای همیشه قفسش را ترک کند نتوانست آنشب بخوابد. اتفاقی که قرار بود فردا رخ دهد را حتی در رویاهایش نیز نمیتوانست تصور کند و اکنون باورش نمیشد که به این راحتی به آرزویش رسیده است. چنین خوشبختی بزرگی برایش متصور نبود و به همین خاطر اطمینان داشت که مشکلی وجود دارد. حسی در درونش میگفت که لقمه ای بزرگ برداشته است و در هضمش دچار مشکل خواهد شد. ستاره با این افکار پریشان دست و پنجه نرم میکرد. او تمام شب را نخوابید.

روز بعد، قناری آبی طبق قولی که داده بود بازگشت در حالیکه تکه شاخه ای خشکیده در منقار داشت. بعد از ساعتی سعی و تلاش، بالاخره موفق شد درب قفس ستاره را باز کند. به محض باز شدن درب قفس، ستاره خود را به آغوش قناری آبی انداخت تا زحمات او را صمیمانه جبران کند. قناری آبی نیز پاسخش را داد و برای لحظاتی معلوم نبود آن دو در زمین هستند یا در آسمان.

در نهایت ستاره به خود آمد و به قناری آبی گفت که هرچه زودتر قفس را ترک کنند بهتر است چرا که ممکن است سرهنگ سر برسد و مانع کارشان شود. قناری آبی که آماده سفر بود موافقت کرد و ستاره برای اولین بار در عمرش از قفسش بیرون آمد.

اما مگر کسی که تمام عمرش در قفس زندگی کرده پرواز میداند؟ زهی خیال باطل! ستاره خانم هرچه سعی کرد پرواز کند موفق نشد. پرهایش توانایی لازم برای اینکار را نداشتند. در نتیجه ناچار شد با پرش های کوتاه خود را به ایوان پنجره برساند.

قناری آبی که این مشکل را پیش بینی نکرده بود ناگاه احساس کرد درونش خالی شده است. اگر ستاره نتواند پرواز کند فاجعه

ای غیرقابل جبران بود. اما از آنجا که در درونش شعله های عشق زبانه میکشید به ستاره خانم چیزی نگفت و تصمیم گرفت در اولین فرصت ممکن، به او راه و رسم پرواز را بیاموزد.

ستاره که فهمید نمیتواند پرواز کند ناگهان بغضش شکست و شروع به گریه کرد. او نمیتوانست پرواز کند. و این یک معنی داشت. همه رویاهایش بر باد رفته بودند.

قناری آبی تمام تلاش خود را کرد تا ستاره را آرام کند و به او قول داد که با وجود این پیشآمد، ستاره را تنها نمیگذارد و تمام تلاش خود را میکند تا به ستاره پرواز کردن را یاد دهد. بعد از قول های مکرر قناری آبی و ناز و نوازش های زیاد، بالاخره ستاره خانم آرام شد. سپس تصمیم بر آن گرفتند که تا وقتی ستاره پرواز کردن را یاد بگیرد هردو جست و خیز کنان، روی زمین به راه خود ادامه دهند.

دو قناری عاشق داستان ما، آن روز تا غروب در کنار هم با شادی و نشاط راه رفتند اما از آنجا که سرعت حرکتشان کم بود و از طرفی خسته شده بودند (چون اصولاً قناری ها برای راه رفتن

خلق نشده اند) تصمیم گرفتند که شب را در زیر یک خودرو که در کوچه ای پارک شده بود اتراق کنند.

روزهای بعد نیز به همین ترتیب گذشت و قناری های داستان ما، خوشحال و شاد و امیدوار به آینده، تمام روز را به راه رفتن میگذراندند و شب ها نیز زیر خودرویی استراحت میکردند.

هر روز قناری آبی برای لحظاتی ستاره را ترک میکرد تا به دنبال تهیه غذا برود. در این لحظات بود که ستاره به شدت احساس تنهایی میکرد و چندبار تصمیم گرفت که از قناری آبی بخواهد او را نیز همراه خود ببرد و حتی یکبار نیز تصمیمش را به اجرا گذاشت. اما قناری آبی گفت که چون ستاره نمیتواند پرواز کند در نتیجه نمیتواند با وی بیاید وگرنه او بسیار خوشحال خواهد شد که ستاره را همراه خود ببرد. با این وجود دل نازک ستاره خانم غمگین شد. گرچه به روی قناری آبی نمیآورد.

در برخی از ساعات روز نیز ستاره با کمک قناری آبی به تمرین پرواز میپرداختند. بدین ترتیب که ستاره به زحمت خود را روی سقف خودرویی میکشاند و از آن بالا پرواز میکرد (البته اگر

بتوان روی آن اسم پرواز گذاشت چرا که با سقوطی سریع و دردی شدید همراه بود! اوایل هردو با شور و شوق این تمرین ها را دنبال میکردند اما به تدریج که میدیدند پیشرفتی در کارشان حاصل نمیشود ناامید شدند.

قناری آبی که واقع بین تر بود به وضوح مشکلی که پیش پایشان بود را به چشم میدید. سرعت حرکتشان بسیار کم بود و اگر قناری آبی پرواز کردن را نمیآموخت رفتن به سرزمین رویایی چیزی جز خواب و خیال نبود.

از سوی دیگر قناری آبی از خطرات احتمالی که در کمین یک قناری زمینی بود هراس داشت. و چندی نگذشت که ثابت شد حق با قناری آبی است.

چند روز بعد از فرار قناری ها از قفس، دنیای بیرحم، روی دیگر خود را نشان داد. سر و کله گربه ای گرسنه که از قضا در همان کوچه ای سکونت داشت که قناری ها در زیر یکی از خودروهایش استراحت میکردند پیدا شد. قناری آبی تا چشمش به گربه افتاد

به طور غریزی پرواز کرد اما ستاره خانم که نمیتوانست پرواز کند جست و خیز کنان پا به فرار گذاشت.

گرچه که فکر میکرد بال های ستاره شکسته و نمیتواند پرواز کند با بیشترین سرعت ممکن به سمتش حمله برد و ستاره را با پنجه های نیرومند خود اسیر کرد. چشمان ستاره که در کمند گرچه اسیر شده بود از شدت ترس و هیجان از حدقه بیرون زده بود و او حتی یارای تکان خوردن نیز نداشت و اگر قناری آبی که در آن لحظه متوجه خطر شده بود به کمک ستاره نیامد کارش برای همیشه تمام شده بود.

اما قناری آبی با شجاعتی مثال زدنی پرواز کنان خود را به گرچه رساند و با تمام قدرت منقارش را در چشم گرچه فرو کرد. گرچه که از درد بی طاقت شده بود و از چشمش خون مثل فواره بیرون میزد ستاره را رها کرد و میومیو کنان پا به فرار گذاشت.

قناری آبی خود را به سرعت به ستاره رساند تا ببیند وی در چه حالی است و وقتی متوجه شد که هنوز زنده است خدا را سپاس گفت. اما ستاره در وضعیتی نبود که بتواند از خدا و یا از باربرش

سپاسگذاری کند. حمله وحشیانه گربه چنان شوکی به ستاره وارد کرده بود که قدرت تکلم را از وی گرفته بود. دهان و چشمانش به طرزی مضحک باز مانده و قادر نبود کوچکترین حرکتی کند.

قناری آبی که احتمال میداد گربه زخمی مجدداً بازگردد و انتقام بگیرد سعی کرد ستاره را وادار به حرکت کند. بالاخره با تلاش های قناری آبی، آن دو توانست مامنی امن تر از قبل در شکاف دیواری پیدا کنند و شب را در آنجا سپری کنند. قناری آبی که خسته شده بود و از طرفی میدید که حرف زدن با ستاره نیز بی فایده است (چون ستاره به هیچ وجه قادر به تکلم نبود) زود خوابید. اما ستاره تمام شب را بیدار ماند.

صبح روز بعد فرا رسید. ستاره خانم که بعد از یک شب طولانی، حالش کمی بهتر شده بود به قناری آبی گفت که تمام شب را بیدار مانده و فکر کرده است و تصمیم گرفته به قفسش برگردد چراکه در آنجا امنیت دارد. و به گفته اضافه کرد که دیگر اجازه نمیدهد یک گربه بی سر و پا، بدن زیبا و لطیف او را در زیر پنجه هایش خرد کند.

قناری آبی ابتدا مخالفت کرد و به ستاره یادآوری کرد که به او قول داده تا سرزمین رویایی همراهیش کند. اما ستاره گفت که اگر همینطور پیش بروند او در بین راه نابود میشود. و بعد از قناری آبی سوال کرد که آیا خواستار نابودی وی است؟ مسلما پاسخ قناری آبی منفی بود و از طرفی چون قناری آبی به ستاره قول داده بود که هیچگاه تنهایش نگذارد دلش نیامد ستاره را رها کند در نتیجه تصمیم گرفت که همراه ستاره به قفس بازگردد تا در آنجا فکری به حال خود بکنند.

باری آندو راه بازگشت به آشپزخانه سرهنگ را در پیش گرفتند. یکی خوشحال و دیگری نگران. و بدون اینکه حادثه قابل توجه ای برایشان رخ دهد به خانه رسیدند. به هر ترتیبی بود از پنجره

آشپزخانه داخل شدند و قناری آبی مجددا درب قفس را باز کرد و هر دو وارد قفس شدند.

اما اجازه دهید ببینیم در این چند روز چه بر سر سرهنگ آمد. سرهنگ از روزی که قناری محبوبش از قفس رفته بود بدخلق تر و عبوس تر شده بود. نظم زندگیش به هم خورده بود و دیگر حتی برای روزنامه خریدن از خانه بیرون نمیرفت.

روز اولی که متوجه شد ستاره در قفسش نیست چون فکر میکرد ستاره خانم را گربه ها خورده اند تفنگ شکاری اش را برداشت و تا شب ده دوازده گربه ای که در آن محله پرسه میزدند را شکار کرد و به آن دنیا فرستاد. (حتی برخی از گربه ها خانگی بودند اما همسایه ها از ترس سرهنگ جرات اعتراض نداشتند!) بعد با دو تا از همسایه ها بی علت و فقط برای اینکه کودکانشان در کوچه بازی میکردند دعوای سختی گرفت و عصبانی و چموش به خانه بازگشت.

سرهنگ هر روز صبح طبق برنامه قبلی به آشپزخانه سر میزد تا به آواز ستاره گوش دهد اما وقتی او را در قفسش نمیدید احساس

میکرد یارای انجام هیچکاری را ندارد. گویی برنامه روزانه سرهنگ مانند پازلی بود که ستاره یکی از قطعاتش بود و با مفقود شدن ستاره، پازل زندگی سرهنگ به هم ریخته بود!

در روز بازگشت ستاره و قناری آبی به قفس، سرهنگ طبق عادت روزهای قبل به آشپزخانه سر زد و ناگهان چشمش به ستاره افتاد. چه کسی میتواند حال سرهنگ را در آن لحظه درک کند وقتی دید که نه تنها ستاره خانمش برگشته بلکه یک قناری زیبای آبی رنگ نیز همراه خود آورده است. سرهنگ با خوشحالی تمام، ستاره خانم را از قفس در آورد و بعد از آنکه سر تا پای او را غرق در بوسه کرد (که باعث حسادت قناری آبی گردید!) به بیرون رفت تا بهتری غذای ممکن را برای قناری محبوب و دوستش تهیه کند.

ستاره به قناری آبی گفت که خوشحال است زندگیش دوباره به روال قبلی بازگشته و نظرش را در رابطه با قفسش پرسید. قناری آبی گفت که قفس بسیار زیبایی است اما حتی زیباترین قفس دنیا نیز باز یک قفس است.

ستاره نیز در پاسخ گفت که اگر قناری آبی کمی صبر کند بعد از مدتی به قفس عادت میکند. مخصوصا اینکه آندو عاشق یکدیگر هستند و سرهنگ نیز آن ها را دوست دارد و وسایل آسایش آن ها را به بهترین وجه ممکن فراهم میکند.

در واقع نیز سرهنگ چنین کرد. او که ابتدا از بازگشت ستاره با یک زوج تعجب کرده بود خیلی زود از این تعجب درآمد و به یاد آورد گربه های ماده زیادی را دیده که برای چند هفته غیبتشان میزند و بعد با یک گربه نر برمیگردند. سرهنگ تصمیم گرفت که تمام توان خود را برای آسایش این زوج عاشق به کار گیرد و چیزی برایشان در زندگی کم نگذارد. سرهنگ با خود فکر کرد که حتی اگر این دو قناری بتوانند چند تا جوجه نیز راه بیندازند بسیار عالی خواهد بود. چرا که با توجه به زیبایی خودشان حتما جوجه هایی زیبا به دنیا خواهند آورد و او میتواند در اوقات فراغتش به پرورش جوجه ها پردازد.

قناری های داستان ما در آن قفس زیبا در کنار یکدیگر اوقات خوشی را میگذراندند و از عشق آتشی که به یکدیگر داشتند کامیاب میشدند. سرهنگ نیز آن ها را با بهترین خوراکی ها تغذیه میکرد، هر روز قفسشان را تمیز میکرد، دمای اتاق را در بهترین حالت نگاه میداشت و خلاصه از هیچ اقدامی برای آسایش قناری ها روی گردان نبود.

روزهای اول هر دو قناری شاد و سرحال بودند. ستاره خانم که قناری آبی را صمیمانه دوست داشت از زندگی در کنارش لذت میبرد. هر روز برایش شعرهای تازه میسرود و با صدای زیبایش آواز سر میداد. صبح ها زود از خواب بیدار میشد و شب ها دیر میخوابید و با خود فکر میکرد اگر جوجه هایی دوست داشتنی و شیرین داشته باشد دیگر خوشبختیش تکمیل میشود.

اما قناری آبی هر روز که میگذشت کم حرف تر و غمگین تر میشد. ستاره که باهوش بود این تغییر رفتار را متوجه شد و سعی کرد با ناز و نوازش بیشتر و سرودن آوازهای زیباتر، قناری آبی را سرحال بیاورد اما موفق نمیشد. در نتیجه از قناری آبی خواهش کرد که بگوید چرا غمگین است. اما هرچه اصرار میکرد قناری

آبی زیربار نمیرفت و چیزی نمیگفت. ستاره که احساس میکرد قناری آبی چیزی را از او پنهان میکند قدری رنجیده خاطر شد ولی چون او را بسیار دوست داشت چیزی نگفت و تصمیم گرفت به وی بیشتر محبت کند.

اما چیزی که قناری آبی محتاجش بود محبت نبود. او آزادیش را میخواست. هر روز در مواقعی که ستاره مشغول سرودن اشعارش بود او در گوشه قفس نیم متر مربعی خود مینشست و به آسمان پشت پنجره خیره میشد. وانمود میکرد که اشعار ستاره را گوش میدهد اما فکرش در جای دیگری بود و در خاطراتی که از پرواز در آسمان آبی داشت سیر میکرد. هر گاه پرنده ای در تیررس نگاهش قرار میگرفت ذوق میکرد و بال بال میزد (ستاره این بال بال زدن ها را ناشی از ذوق کردن قناری آبی از آوازش میدانست!) و آنقدر پرنده را با چشمانش دنبال میکرد تا در آسمان ناپدید میشد.

هر بار که ستاره خانم سعی میکرد با ناز و نوازش و محبت او را سر حرف بیاورد دلش غصه دار میشد. میخواست ستاره بداند که چیزی که او میخواهد محبت و دلسوزی نیست. چندبار تصمیم

گرفت که مشکش را به ستاره بگوید اما دلش نمیآمد ستاره را ناراحت کند. تا اینکه یک روز صبح قناری آبی با ترس و لرز به ستاره گفت که میخواهد به بیرون قفس برود و در آسمان چرخی بزند. و اضافه کرد که خیلی زود برمیگردد.

ستاره ناراحت شد اما به روی خود نیاورد و گفت که او هرکار دلش میخواهد میتواند بکند (اما در دل خدا خدا میکرد که قناری آبی در قفس بماند!) و قناری آبی که منتظر همین اجازه بود درب قفس را باز کرد و به روی ایوان پنجره رفت. در آنجا نگاهی به آسمان انداخت، بال هایش را کمی باز و بسته کرد و وقتی دید برای پرواز مشکلی ندارد در آسمان اوج گرفت.

آه! چه لذتی دارد اوج گرفتن در آسمان! آزاد و رها! دور از دسترس آدم های خودخواه و گربه هایشان! چرا ستاره این موضوع را درک نمیکرد؟ مگر او یک قناری نیست؟ مگر او نمیداند پرواز کردن چقدر زیبا و دوست داشتنی است؟ اما او که تاکنون پرواز نکرده. او هرگز آزادی را تجربه نکرده و طعم شیرین آن را نچشیده. فقط یکبار از قفسش بیرون آمده که آن یکبار هم نزدیک بودن جانش را از دست بدهد. پس چگونه میتوان از او

انتظار داشت که آزادی را فدای امنیت خود بکند؟ من میتوانم این فداکاری را با کمال میل انجام دهم اما او نمیتواند. چون او معنا و مفهوم آزادی مطلق را نمیداند و ارزش آن را درک نمیکند.

قناری آبی غرق در این افکار بود و همچنان با لذت وصف نشدنی پرواز میکرد. از گوشه ای به گوشه دیگر میرفت. بالا میرفت و شیرجه زنان سقوط میکرد و دوباره اوج میگرفت و در همین حال ستاره خانم و قفس زیبایش را به طور کلی فراموش کرده بود.

قناری آبی بعد از چند ساعت گردش مفرح در پهنه آسمان، ناگهان به یاد آورد که ستاره خانم در قفس منتظر اوست. ناچار به شتاب خود را به آشپزخانه سرهنگ رساند و به درون قفس رفت. در آنجا ستاره را دید که در گوشه ای کز کرده و آرام گریه میکند. قناری آبی که تا به حال گریه ستاره را ندیده بود دستپاچه شد و نمدانست چه باید بکند. ناچار کمی جلوتر رفت و از ستاره دلیل گریه کردنش را پرسید. اما ستاره پاسخی نداد.

قناری آبی شروع به نوازش ستاره کرد و دوباره از او دلیل گریه کردنش را سوال کرد. ستاره خانم با بغض گفت: که احساس تنهایی میکند و به نظرش هیچکس او را دوست ندارد. قناری آبی او را در آغوش گرفت و اعلام کرد که بسیار دوستش دارد. اما ستاره او را پس زد و گفت که اگر دوستش دارد پس چرا بدون او به بیرون رفته و چند ساعت بعد برگشته است؟ و به او یادآور شد که قول داده هیچوقت تنهانش نگذارد. قناری آبی ستاره خانم را نوازش کرد و بابت بیرون رفتنش معذرت خواست و قول داد که دیگر هرگز ستاره را تنها نگذارد. پس از این تلاش ها بود که ستاره خانم بالاخره رضایت داد از گریه کردن دست بردارد.

گرچه ستاره این قول ها را باور کرده بود اما قناری آبی خودش نیز میدانست که معذرت خواهی ها و و ناز و نوازش هایش توخالی هستند و تمام وجودش در آرزوی یک پرواز دیگر است.

او ناچار بود بین ستاره و آزادیش، یکی را انتخاب کند. احساسات درونیش جانب ستاره را میگرفت و از بابت ترک کردن او عذاب وجدان داشت. اما منطق و خرد به او میگفت که نمیتواند برای همیشه با این وضعیت کنار بیاید. زیرا احساسات مانند امواج دریا جزر و مد دارد و هیچگاه ثابت نیست.

اما در نهایت از آنجا که احساسات در قناری آبی قویتر بود او تصمیم گرفت در کنار ستاره بماند. بدین ترتیب آن دو روزها و بلکه ماه ها در آن قفس زیبا ماندند. با این حال زندانی شدن در قفس و دور بودن از آزادی، باعث شد که قناری آبی غصه دار شود و فشار غم و اندوه او را روز به روز ضعیفتر کند.

از سوی دیگر ستاره خانم نیز به مرور دچار سرخوردگی و ناامیدی شد. او که در ابتدا فکر میکرد با کمک باربر توانایش، به خوشبختی خواهد رسید اکنون وضعیت خود را مشابه گذشته

میدید. گرچه او قناری آبی را بسیار دوست داشت اما فکر میکرد هنوز هم در زندگیش چیزی کم دارد و به خوشبختی کامل نرسیده است. عشق در زندگیش وجود داشت. امکانات رفاهی نیز در اختیار داشت اما باز هم چیزی کم داشت. متأسفانه ستاره خانم نمیدانست مشکل در کجاست. لذا تصمیم های عجیبی گرفت.

ابتدا تصمیم گرفت قفسش را عوض کند و در یک قفس بزرگتر زندگی کند. به نظرش با اینکار وضع زندگیش بهتر میشد و به خوشبختی واقعی میرسید. تصمیمش را با قناری آبی در میان گذاشت. اما او مخالفت کرد و گفت که بزرگتر شدن قفس چیزی نیست که بتواند تغییر شگرفی در زندگی آندو ایجاد کند. حتی اگر بزرگترین قفس دنیا را نیز به ستاره خانم بدهند فرقی به حالش نخواهد کرد. اما با اصرار ستاره خانم در نهایت قناری آبی تسلیم شد.

آندو تصمیم گرفتند به سرهنگ بفهمانند که به قفس بزرگتری نیاز دارند و برای اینکار نقشه ای کشیدند. روز بعد که سرهنگ برای سرک کشیدن به آشپزخانه آمد قناری ها به صورت دیوانه واری شروع به جست و خیز کردند. ظرف آب را سرنگون کردند،

یکی از میله ها را از جا درآوردند و خود را به دیواره قفس کوبیدند. و آنقدر به کارهای جنون آمیز خود ادامه دادند تا نقشه آن ها گرفت و سرهنگ که فکر میکرد این اتفاقات به خاطر کوچکی قفس است به بیرون رفت و با یک قفس بزرگتر و شیکتر بازگشت. قفس را در جای قفس قبلی نصب کرد و قناری ها را به درون آن برد.

ستاره خانم که به هدفش رسیده بود بسیار شادمان شد. قناری آبی نیز برای قفس بزرگتر و مدرنتر، به ستاره تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد. اگرچه لحن کلامش تمسخرآمیز بود اما ستاره آنقدر خوشحال بود که متوجه نشد.

مدتی گذشت اما ستاره خانم راضی نشد. بازهم در زندگیش کمبودی را احساس میکرد. هرچه فکر کرد به نتیجه ای نرسید. ناچار از قناری آبی کمک خواست. قناری آبی میدانست راه حل مشکلش چیست و چه کمبودی در زندگی دارد. اما چون میدانست اگر به بیرون رفتن از قفس و پرواز کردن اشاره کند او دوباره ناراحت میشود چیزی نگفت و سکوت کرد. لذا ستاره دوباره به فکر فرو رفت.

در نهایت تصمیم گرفت چندتا جوجه به دنیا آورد. به نظرش با وجود چند تا جوجه (که حاصل عشق او و باربرش خواهند بود) خوشبختیش کامل میشود و دیگر چیزی کم و کسر نخواهد داشت.

اینبار نیز تصمیم فوق در ابتدا با مخالفت شدید قناری آبی مواجه شد. اما در نهایت با گریه و زاری های فراوان و آه و ناله های مکرر ستاره خانم، دل قناری آبی به رحم آمد و تسلیم نظر ستاره شد. آن دو سه بار جفت گیری کردند و دو جوجه قناری زیبا به دنیا آوردند.

سرهنگ با دیدن جوجه قناری ها بسیار ذوق کرد و جیره غذایی قناری ها را دو برابر کرد. او اسم آن دو قناری کوچک را گذاشت پری و زری و تصمیم گرفت به محض آنکه کمی بزرگتر شوند آن ها را به همقطار صمیمی و سالخورده اش (که او نیز مانند سرهنگ تنها زندگی میکرد) هدیه دهد.

پری و زری که هر دو بسیار زیبا بودند به سرعت بزرگ شدند. در این بین، اگرچه ستاره خانم همچنان کمبودی را در زندگیش حس میکرد اما از آنجا که رسیدگی به امور جوجه ها تمام وقتش را میگرفت دیگر فرصتی نداشت تا به کمبودهایش فکر کند. او بعد از به دنیا آمدن جوجه ها، دیگر حتی فرصت شعر سرودن نیز نداشت و از آخرین شعری که برای قناری آبی سروده بود مدت ها میگذشت. البته این موضوع مایه خرسندی قناری آبی بود چراکه این شعرها به شدت او را آزار میداد. البته نه از این نظر که خدای ناکرده آواز ستاره خانم زیبا نبود بلکه برای اینکه در حین گوش دادن به این آوازاها، به یاد خاطرات دوران آزادی خویش میافتاد و قلبش از غصه تکه تکه میشد.

با وجود آنکه مدت ها از سکونت قناری آبی در قفس میگذشت او هنوز نتوانسته بود به اسارت عادت کند. (قناری آبی اصطلاح "اسارت" را در مورد سبک زندگیشان به کار میبرد اما بسیار مراقب بود که در حضور ستاره آن را بر زبان نیاورد!). البته حق هم داشت. شرایط او با ستاره خانم که از آغاز زندگیش در اسارت بود بسیار فرق میکرد. ستاره طعم آزادی را نچشیده بود.

دو چیز است که وقتی کسی طعم آن را چشید دیگر هرگز فراموش نمیکند. یکی آزادی و دوم قدرت. لذا اگر قرار است کسی تا پایان عمر در اسارت زندگی کند باید از ابتدای تولدش او را به اسارت ببرند وگرنه او همواره مترصد فرصتی برای کسب آزادی خواهد بود و بالاخره روزی به آزادیش خواهد رسید.

برای همین است که برده زادگان بسیار بهتر از کسانی که به زور به بردگی گرفته میشدند به اربابان خود خدمت میکردند. چراکه آنان در خانه ارباب و به صورت برده به دنیا آمده و هیچوقت در زندگیشان رنگ آزادی را ندیده بودند. آنان از هنگام تولد محکوم به بردگی بودند. چنین کسانی به ندرت از دست اربابان خویش فرار میکردند و حتی اگر به آنان آزادی میدادند نمیدانستند با آن چکار کنند و ناچار دوباره به نزد ارباب سابق خویش باز میگشتند.

اما کسی که از ابتدا آزاد بوده و سپس برده شده، وقتی که موفق به فرار میشود میداند که با آزادیش چه باید بکند. او به زندگی سابقش باز میگردد و آزادی را با تمام وجود به آغوش میکشد.

قناری آبی نیز با وجود آنکه در اسارت به سر میبرد اما همواره رویای آزادی را داشت و منتظر فرصتی بود تا به آن بازگردد. اما متاسفانه چنین فرصتی برای او فراهم نمیشد. البته نه از این لحاظ که او قدرت انجام چنین کاری را نداشت بلکه احساس میکرد بین او و ستاره، رشته ای نامرئی اما چنان نیرومند ایجاد شده است که توان از هم گسیختنش را ندارد و اگر اقدام به چنین کاری کند همه چیز نابود خواهد شد.

این ناتوانی باربر توانای داستان ما، باعث شده بود که وی روز به روز ضعیف تر و پژمرده تر شود. هر روز کارش آن شده بود که روی یکی از میله ها بنشیند و به آسمان نگاه کند. به ندرت غذا میخورد و خیلی کم حرف میزد. او همچنین در کار تربیت جوجه ها نیز ابداء دخالتی نمیکرد و ستاره خانم از این بابت از وی ممنون بود.

در واقع قناری آبی از اینکه تسلیم نظر ستاره خانم شده و این جوجه ها را به دنیا آورده بود بسیار ناراحت بود و از خودش بدش میآمد. میدانست که جوجه ها حتی اگر در بهترین حالت، همیشه کنارشان بمانند و آدم های خودخواه آن ها را از پدر و مادرشان

جدا نکنند باز هم محکومند تمام عمر را در قفس و در اسارت زندگی کنند و این چیزی نبود که او حتی برای دشمنش آرزو کند چه برسد به جوجه های دوست داشتنیش.

میدانست که این جوجه ها نیز سرنوشتی مانند مادرشان خواهند داشت و مطمئنا روزی یک قناری عاشق و آزاد دیگر نیز آزادی خود را از دست خواهد داد. همانطور که او از دست داده بود و دیگر هرگز به آن دست نمیافت.

آرزو میکرد سرنوشت دیگری داشت. اما چه فایده که دیگر دیر شده بود. او فرصت آزاد بودن و آزاد ماندن را از دست داده بود. اشتهایی برای غذا خوردن و علاقه ای به زندگی کردن نداشت. غم و غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود. اما مراقب بود که ستاره خانم متوجه این موضوع نشود. خودش هم نمیدانست چرا این همه را از ستاره پنهان میکند. دلش میخواست برای یکبار دیگر هم که شده پرواز کند و طعم آزادی بی حد و حصر را با تمام وجودش بچشد. دلش میخواست فریاد آزادی سر دهد. باید اینکار را میکرد. باید حرف هایی را که مدت ها در زوایای دلش پنهان کرده بود به ستاره و به هرکسی که گوش شنوایی داشت میگفت.

بغض گلویش را گرفته بود. در خود احساس ضعف شدیدی میکرد.
با تمام وجود قوای باقیمانده اش را جمع کرد، به آسمان آبی رنگ
و زیبای بیرون پنجره نگاهی انداخت و با بلندترین صدای ممکن،
آوازش را سر داد.

ای آزادی

آیا نعمتی برتر از تو پیدا میشود

آنکس که طعمت را چشیده است

همچو پروانه به دور شمع، شیدا میشود

افسوس که انسان، این موجود خودخواه

میکشد بیرحم و انصاف

تو را در بند خویش

ولی ای یار آزاده

قسم به هر آیین و کیش

گر بودند همگان آزاد و رها

کس را نبود نظر به مینو

چرا که بهشت موعود

در همینجا هویدا بود

قناری آبی از روی میله به پایین غلطید. ستاره اشک ریزان خود
را به آغوشش انداخت تا به او بگوید که احساساتش را درک
میکند، که میتواند پرواز کند، میتواند آزاد باشد. اما او دیگر تکان
نمیخورد.